

تنهایی پر هياهو

تنهایی پر هياهو

تنهایی پر هياهو

بهومیل هرابال
ترجمه پرویز دوائی



پارس کتاب

فقط خورشید حق دارد که لکه داشته باشد ...
یوهان ولفگانگ گوته

سی و پنج سال است که در کار کاغذ باطله هستم و این «قصه عاشقانه»^۱ من است. سی و پنج سال است که دارم کتاب و کاغذ باطله خمیر می‌کنم و خود را چنان با کلمات عجیب کرده‌ام که دیگر به هیئت دانشنامه‌هایی درآمده‌ام که طی این سالها سه تُنی از آنها را خمیر کرده‌ام. سبویی هستم پُر از آب زندگانی و مُردگانی، که کافی است کمی به یک سو خم شوم تا از من سیل افکار زیبا جاری شود. آموزش من چنان ناخودآگاه صورت گرفته که نمی‌دانم کدام فکری از خودم است و کدام از کتابهایم ناشی شده. اما فقط به این صورت است که توانسته‌ام هماهنگی ام را با خودم و جهان اطرافم در این سی و پنج ساله گذشته حفظ کنم. چون من وقتی چیزی را می‌خوانم، در واقع نمی‌خوانم. جمله‌ای زیبا را به دهان می‌اندازم و مثل آب نبات می‌مکم، یا مثل لیکوری می‌نوشم، تا آنکه اندیشه، مثل الکل، در وجود من حل شود، تا در دلم نفوذ کند و در رگهایم جاری شود و به

۱. در اصل Love Story - م.

ریشه هر گلبول خونی برسد. به طور متوسط در هر ماه دو تن کتاب خمیر می‌کنم، ولی برای کسب قوت لازم به جهت اجرای این شغل شریف، طی سی و پنج سال گذشته آن قدر آبجو خورده‌ام که با آن می‌شد استخری به طول پنجاه متر یا یک برکه پرورش ماهی را پر کرد. پس علی‌رغم اراده خودم دانش به هم رسانده‌ام و حالا می‌بینم که مغزم توده‌ای از اندیشه‌هاست که زیر پرس هیدرولیک برهم فشرده شده، و سرم چراغ جادوی علاءالدین که موها بر آن سوخته است، و می‌دانم که زمانه زیباتری بود آن زمان، که همه اندیشه‌ها در یاد آدمیان ضبط بود، و اگر کسی می‌خواست کتابی را خمیر کند، باید سر آدمها را زیر پرس می‌گذاشت، ولی این کار فایده‌ای نمی‌داشت چون که افکار واقعی از بیرون حاصل می‌شوند و مثل ظرف سوپی که با خودمان به سرکار می‌بریم، آنها را مدام به همراه داریم. به عبارت دیگر، تفتیش‌کننده‌های عقاید و افکار در سراسر جهان، بیهوده کتابها را می‌سوزانند، چون اگر کتاب حرفی برای گفتن و ارزشی داشته باشد، در کار سوختن فقط از آن خنده‌ای آرام شنیده می‌شود، چون که کتاب درست و حسابی به چیزی بالاتر و ورای خودش اشاره دارد ... چندی پیش یکی از این ماشینهای جمع و تفریق را خریدم، دستگاه بسیار کوچکی که از کیف بغلی بزرگتر نیست. بعد از آنکه به خودم جرئت دادم و با آچار پشت آن را باز کردم حیرت و خنده به من دست داد، چون که دیدم درش هیچ چیز نیست، جز جسمی کوچکتر از تمبر پست و نازکتر از ده ورق کاغذ کتاب. همین، و هوا. هوای آکنده از متغیّرات ریاضی. وقتی که چشمانم به کتاب درست و حسابی می‌افتد و کلمات چاپ شده را کنار می‌زنم از متن چیزی جز اندیشه‌های مجرد باقی نمی‌ماند. اندیشه‌هایی که در هوا جریان و سیلان دارند، از هوا زنده‌اند و به هوا برمی‌گردند، چون که آخر و عاقبت هر

چیزی هواست، هم ظرف و هم مظروف. نان در مراسم عشاء ربانی از هواست و نه از خون مسیح.

سی و پنج سال است که دارم کتاب و کاغذ باطله خمیر می‌کنم. منی که از سرزمینی برخاسته‌ام که از پانزده نسل پیش به این سو بیسواد ندارد و در خطه سلطنتی سابق زندگی می‌کنم که بر هم انباشتن اندیشه‌ها و تصاویر، با حوصله، در ذهن افراد نه فقط رسم بلکه و سوسه‌ای بوده است، اندیشه‌ها و تصاویری که موجب شادی توصیف‌ناپذیر و اندوهی از آن هم بزرگتر هستند، در بین مردمانی زندگی می‌کنم که به خاطر یک عدل اندیشه‌های برهم فشرده شده حاضرند جان خود را نثار کنند، و حالا این همه دارد باز برایم تکرار می‌شود: سی و پنج سال است که دارم به تناوب دکمه سبز و قرمز دستگاه پرس خود را فشار می‌دهم و همراه با آن سی و پنج سال هم هست که دارم بی‌وقفه آبجو می‌خورم. نه آنکه از این کار خوشم بیاید. از میخواره‌ها بیزارم. می‌نوشم تا بهتر فکر کنم، تا به قلب آنچه می‌خوانم بهتر راه بیابم، چون که من وقتی چیزی می‌خوانم برای تفنن و وقت‌کشی یا بهترخوایدن نیست، منی که در سرزمینی زندگی می‌کنم که از پانزده نسل پیش به این سو بیسواد نداشته است، می‌نوشم تا آنچه می‌خوانم خواب را از چشم بگیرد، که مرا به رعشه بیندازد، چون که با هگل در این عقیده همراهم که انسان شریف هرگز به اندازه کافی شریف نیست و هیچ تبهکاری هم تمام و کمال تبهکار نیست. اگر می‌توانستم بنویسم کتابی می‌نوشتم درباره بزرگترین لذات و بزرگترین اندوههای بشری. از کتاب و به مدد کتاب است که آموخته‌ام که آسمان بکلی از عاطفه بی‌بهره است.

نه آسمان عاطفه دارد و نه انسان اندیشه‌مند. نه این که انسان بخواهد که بی‌عاطفه باشد، ولی وجود عاطفه در او خلاف عقل سلیم است.